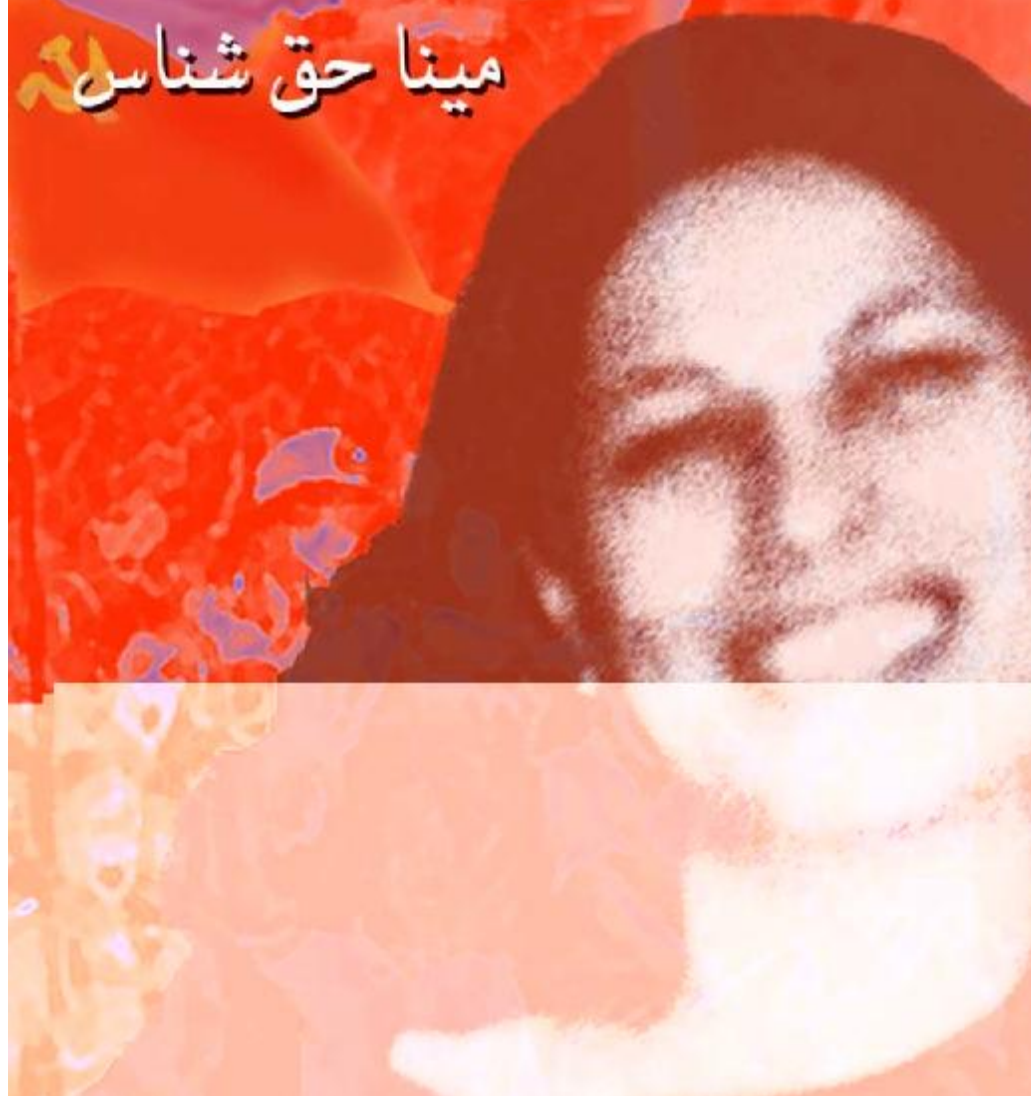


# از شکوفه های درختِ تن

مینا حق شناس



# از شکوفه های درختِ تن هفته سروده

مینا حق شناس

انتشارات حزب کمونیست ایران (مارکسیست -  
لنینیست - مائوئیست)

مینا حق شناس اگر می خواست پای سروده هایش امضاء بگذارد معمولاً می نوشت ترانه یا سوسن. او را در دی ماه سرد امسال از دست دادیم، بعد از چهار سال نبرد سخت با آن بیماری جانکاه. گروهی از ما، مینا را به عنوان همسنگر و هم‌رزم می شناختیم، در بحث‌ها و جلسات طولانی، با گپ و نشریه، با پرچم سرخ در تظاهرات‌های انترناسیونالیستی. گروهی دیگر از ما با فعالیتش در صفوف جنبش‌های زنان آگاه بودیم و حضور صمیمانه اش را در کنار هم‌سرنوشتان افغانستانی اش خوب به یاد داریم. شاید در بین ما کسانی هم باشند که در سال‌های دور، پیش از انقلاب 57، مینایی را می شناختند که تازه دل به کمونیسم و مبارزه انقلابی سپرده بود. ولی بسیاری از آشنایان با عقاید و مبارزات مینا نمی دانند که او در خلوت خویش، آنگاه که آتشفشان احساساتش دنبال روزنه‌ای برای بروز می گشت، دست قلم می برد و شعر می سرود. سروده‌های مینا را کسی سفارش نداده بود. حتی زمانی که شعرهایی را برای این یا آن نشریه فرستاد، با کسی در مورد سروده هایش سر و کله نزد. او به شاعر حرفه‌ای بودن نمی اندیشید و شعر زندگیش در قالبی دیگر سروده می شد. ما نیز این سروده‌ها را همانگونه که هستند می پذیریم: بازتاب و نشانه‌ای از ذهنیت و احساس مینا در مواجهه با چند موقعیت شخصی، چند واقعه سیاسی، چند موضوع اجتماعی. انتشار سروده‌های مینا کمکی است به شناساندن گوشه‌ای دیگر از خصوصیات و نوع نگاهش به زندگی و آرمان‌رهایی.

ژانویه 2011

1	فاصله
3	به یاد نادیا شاعره افغانستانی (1)
5	به یاد نادیا شاعره افغانستانی (2)
6	در کدامین سپیده سحری
8	یاد
10	ما باز می گردیم
10	ستارگانی از آسمان خلق
14	امید
16	بهار فریب
19	خاطره ای در غبار
19	در این شهر خاطره ای نیست
21	زندگی جریان دارد
24	آه نه! فریاد!
28	پرواز
29	جست و جو
32	انتظار
35	ایستگاه

## فاصله

گفتم :

آري!

گفتي :

نه!

گفتم آري! گفتي نه!

ابرهاي تيره

باريدند

بادهاي دروغ

وزيدند

طوفان شد!

ابر و

باد و

باران

در هم آميختند

سيلان شد!

بين ما

دريا

دريا

دريا .

با گودي دستان كوچكم

چگونه آب دريا را خالي كنم؟

قايقي مي خواهم!

با دو پارو

آسماني بي ابر

قلبي بدون کين  
و ساحلي از يقين!

نوامبر 1999

(1) *Iŭ ʔəḏŭŋ ŭzħŭʔ ħŭz ʕ*

در حصارم که می کنی،

خالی می شود

زیرپایم .

احساسی مرا به بند می کشد

می کشاند مرا،

به

اعماق می برد،

زندانی می کند واژه هایم .

واژه هایی که کلید قفل زبانند،

شکننده

این سکوت نامیمون .

در جنگ درونی،

– این تضاد همیشه پایدار –

کلمه ای می جویم

ساده و مختصر

تا عریان کند این پوشیده،

پیچیدگی

را .

– مبارزه ای بی پایان –

می دانم!

بین سادگی واژه هایم،

و بی صداقتی الفاظت

زمان را می بازم،

واژه هایم را می

بازم،

عشق را می‌بازم  
و فریاد کوتاهم

لحظه ای می‌گرد

عاصی  
و همچون حباب

در فضای دوگانگی احساس

خاموش می‌شود.



(2)  $\text{\$TũGIŨ } \text{\$}\tau\text{\$dũ}\text{\$} \text{\$}\text{\$}z\text{\$hũ}\text{\$T } hũz \text{\$}\text{\$}$

واژه اي شکل گرفت  
درد در تار و پود تن معنا يافت  
جاري شد در رگ  
پنهان شد چون حس  
همه جا  
هر لحظه  
در خواب  
در بيداري.

لحظه اي كه مي خندي  
تلخ خنده اي شوكران  
شوكران درد واژه مي شود  
واز نوک انگشتانت  
با فریاد بر روي صفحه اي از زندگي  
شکل مي گیرد.

در کدامین سپیده سحری

در کدامین سپیده سحری

می توانم

کبوتر خویش را

آواز دهم به مهر؟

بگو!

به من بگو در کدامین سپیده سحری؟

گنجشکان،

راز هستی بهار را

در جوانه های نارس

کاج پیر خانه

زمزمه می کنند

و چه مهربانانه مرا

از انجماد لحظه

های مسخ شده

می رهانند.

بگو!

به من بگو که چگونه

از حصار بلند تنهایی

شب را به مصاف

طلبم،

و لحظه های با تو بودن را

در بستر جاری

زمان منجمد کنم؟

پنجره را می گشایم

به روی صبح

تنها و تنها

گنجشکان می دانند

که چگونه راز بلند شب را

در

انتظار به صبح نشستن

در می یابم

و بی تابانه بر دیوار سرد لحظه ها می

آویزم

و بهار حضور ترا

طلب می کنم!

21 مارس 2000

ياد

سيال باد ياد

مي گذرد

از دشت خاطره ها

گلچين مي کنم گل هاي ياد ترا

از

ميان دشت فراموشي

زمين ذهن

بغض مي ترکاند

و گل هاي سرکوب شده شادي

بيرون مي جهند.

نگاه

از انجماد بي تفاوتی

با آتش بازي

نگاهت

گر مي گيرد.

زبان

قفل سکوت مي شکنند

و نامت بر

لبان

پژواک مي شود.

و درخت تن

به شکوفه می نشیند!

بهار 2000

ما باز مي گرديم

ستارگاني از آسمان خلق

به زمين

كشيده شدند

هنوز كهكشان خلق

لبالب از ستاره

است.

شقايقاني

از دشت بي کران توده

به خون

نشستند

اما چه باک

از هر قطره خونشان

هزاران جوانه

برست.

خفاشان شب پرست

مگر نمي دانند که نطفه ما

در مسير پرتلاطم خيزش ها

در آمل

با

خون و باروت بسته شد

و امروز به گل نشست؟

قسم به خون پاکتان

ما ریشه در ریشه

خواهیم شد  
و از آمل تا کردستان  
از پرو تا آمریکا  
از نیال تا ترکمن صحرا

رشد خواهیم

کرد!

رشد خواهیم کرد  
تا ریشه همه خفاشان شب پرست  
و جغد های کور دل را بخشکانیم.  
امروز سرود تان

که سرود رهایی ست

در کوه های هیمالیا به گوش می رسد  
فردا  
و فردا سرود ما

سرود زنان شالیکار

و دخترکان قالیباف

خواهد شد  
قسم به خون سرختان

که پرچم رهایی

کارگران و زحمتکشان است  
در هر کوچه و برزنی

افراشته

خواهیم کرد  
ما باز می گردیم  
تا با آتش و تندر و گلوله

زیباترین

نغمه را

نغمه کنیم  
ما باز می گردیم

ذره ذره

زندگی نوین

عشقی نوین

خنده نوین  
و نفرتی سخت دیرینه را  
در بطن هر زمین خشک  
در دل هر خروش رود  
در هر وزش باد  
بر لبان کودکان

دست پینه بسته دهقان

و بازوان کارگران

خواهیم کاشت  
ما باز می گردیم  
و در دل اقیانوس توده ها

جای

خواهیم گرفت  
و پرچم و تفنگ و کتابمان  
از آن توده ها  
و توده ها از آن ما.

ما باز می گردیم



در سپیده دمان جنگ خلق

باز می گردیم!

## امید

می آید  
می آید  
در صبحگاهی گرگ و میش  
که آسمان شفق سرخی ست  
می آید  
در سیاهی شب می آید  
و ستاره باران می کند آسمان را.  
می آید و رهگشایی می شود برای پویندگان.  
صدایش را می شنوم  
نجوا کنان از کوه های آند  
و شعله اش از هیمالیا  
می رود تا حریقی بپا کند!  
بوی باروتش مشام رهروان حقیقت را نوازش  
دهد  
و صدای چلچله تفنگش  
زیباترین سرود رهایی را به ارمغان آورد!  
می آید  
می دانم!  
کشتگران باروت می کارند  
کشتگران در بطن زمین سرد  
جوانه های امید می کارند  
تا درو کنند انقلاب را!  
کارگران  
در کوره های گرمشان مذاب می ریزند  
و صیقل می دهند سلاحشان را  
تا فرارسد انفجار زمین  
کوه ها بجنبند و جابجا شود

تا رודהا سر بالا روند  
و ماه ،  
خود خورشیدی شود  
تا فرا رسد انفجار زمین  
تا فرا رسد انقلاب.

## بهار فریب

آن شب باد جریان داشت  
می برد مرا با خود  
به دشت  
های بی پایان گسترده خویش  
بیابان بود

تن

— پر عطش —

و چشمه چه دور  
سراب گونه شاید  
آنگاه که به شستشوی خویش نشسته  
بودم .

تب داشت

تن

وقتی که باد مرا با خود می برد

به دره های ژرف خارستان خویش  
و من نظاره می کردم  
از دور  
بر جوانه سبز دلی

از که

رویدن باز ایستاده بود

در آستانه بهار فریب!

آن شب که زاغ  
 چکاوک باغ شد ،  
 فاخته  
 لب فرو بست  
 از شاخه  
 گریخت ،  
 ماه  
 لغزید در مه  
 نشان رخ  
 نداد ،  
 خورشید  
 اشارتی نداشت .  
 سرد بود تن زمین  
 سرد  
 آنگاه که جریان باد  
 مرا با خود  
 می برد  
 و من نظاره گر قطره  
 قطره  
 آب شدن خویش بودم .  
 آن شب که من  
 تمام می شدم  
 در خواب و بیداری  
 مویه می کرد باد  
 در شاخه های  
 پیچ پیچ تنم  
 و سفری غریب  
 گنگ  
 مبهم

– با طعم تلخ تردید –  
به پایان رسیده بود  
و من  
همراه باد

مویه می

کردم  
در ژرفای خویشتم!

تابستان 2003

خاطره اي در غبار

در اين شهر خاطره اي نيست  
نه از کودکی

و نه از نوجوانيم.

بهار خود را

به زمستان تحميل مي کند.

نه شکوفه هاي سيب بر درختان  
و نه سرکشي شاخه اقايا

از ديوار

همسايه.

نه پرواز گلبرگ هاي گل اشرفي

در هوا

و نه بوي خاطره انگيز اطلسي

در

ميدان شهر.

هيچ کدام مرا با بهار

آشتي نمي دهند.

بهار خود را به زمستان

تحميل مي کند

و من خود را

به بهار.

به دشت مي روم

از کنار لاله هاي واژگون

هيچ

بي

نگاهي مي گذرم

نه گل هاي نرگس شهرم

و نه بوي

پونه وحشي کنار جوي

مرا به کوچه خاطره اي راه نمي برد.  
گيسويم عريان و بي پروا  
در باد بهاري به رقص  
در نمي آيد  
همه چيز در خاطره اين شهر

گم

شده است  
مانند اسم من

در خاطرات تو

و ياد تو

در روياهاي من.

چيزي که در ذهنم

حک شده است

زمستاني است که تو

در بهارم به ثبت

رساندي.

2004



زندگی جریان دارد

زندگی جریان دارد

مثل امواج دریا  
در آغوش ساحل می

گاهی نرم و آرام

آساید

گاهی خشمگین و هولناک

ساحل را

دگرگون می کند.

زندگی جریان دارد...

مثل زمزمه باد

گاهی در گوش درختان

نجوا می کند

عاشقانه

گاهی می غرد ترسناک

و شاخه ها

را به آتش می کشد.

زندگی جریان دارد...

مثل رها شدن من

در جریان لحظه هایی که می آیند و می روند  
گاهی در بطن پرتیاب گرم لحظه ها

جان می گیرم

پرواز مي كنم

به اوج مي روم .  
گاهي در انجماد لحظه ها

سرگردان

بي روح

مي روم به حاشيه ها  
مي آويزم به شاخه اي شکننده روي آب

يا پاره سنگي خزه گرفته

لغزان

تا خود را در سrdي ثانيه ها گم كنم .

زندگي جريان دارد . . . . .

موج وار

مثل حس من

در تمامي لحظه ها

و گريزان از تکرار

تکرار

مثل ته نشين شدن لحظه اي تلخ

در ذهن من ،

مثل حس شناخت لحظه هاي نيامده

بي قرار

نامعلوم  
لحظه هايي كه من

براي شناختنش

زندگي مي كنم!

2004

آه نه! فریاد!

همواره این گونه بوده است.  
کلنجار رفتن

در بودن و

نبودن،

شدن

و

نشدن.

احساسی را در خود زاییدن  
احساسی را در خود حلق آویز کردن  
همواره این گونه بوده است...

چگونه می توان دوست داشت

زمانی که در کینه متولد می شوی؟  
چگونه می توان عشق ورزید

زمانی که خود نفرتی؟  
چگونه می توان زیبایی ها را دید

زمانی که در باغچه چشمانت سرب می کارند؟  
عدالت عبثی بیش نیست

زمانی که حکم ات از پیش صادر است.

تا کی می توان مهر سکوت بر لبان کوبید؟

فریادهای عاصی در گلو حبس می شوند

و آه است

که بر لبان نقش می بندد.

تا کی می توان

دیدن و دیدن

متین و آرام

خموش

اشک در چشم حلقه

بسته؟

حق هق گریه را

در دستان خفه کردن

تا کی؟

بین زایش و فرسایش

و بهاران

زمستان ها درگذرند

زندگی

راهی ست پر پیچ و خم

و

بباید رفتن!

رفتن

هستی ست

در هستي

نيستي

"سكون"

مفهومي

ندارد

اين است زندگي.....

حرکت جان مي يابد در دگرگوني ها  
و دگرگوني ها جان مي دهند

بهاران و زمستان ها.  
شکفتن

و پرپر شدن  
افت هايي مالمال از درد و رنج  
و خيزش هايي سرشار از اميد

اين است زندگي.....!  
"سکوت" مفهومي ندارد  
لب بگشا... لب بگشا و سخني بگو!  
آه نه!.....

فرياد!

فرياد در گلو حبس کردن

اسارت است

اسارت

بردگي ست

و بردگي

سکون.

زندگي حرکت است

و حرکت

زندگی

این است همیشگی!

"سکون"

مفهومی ندارد

لحظه ای

بیش نیست.

لب بگشا... لب بگشا و سخنی بگو!  
آه نه!...

فریاد!

لب بگشا و سخنی بگو  
از دگرگونی ها و خیزش ها...  
از تولدی دیگر  
از زندگی...

ما قایقرانانیم در مسیر پر تلاطم خیزش  
ها...

در طوفان هاست که ساخته می شویم و شکل می  
گیریم  
ما نوید می دهیم

چگونگی فردا را

با آه نه....

با فریاد.

## پرواز

زمستان بود  
ویرانی باغ  
با شاخه های شکسته عریان  
و قلب پرنده ای  
به وسعت تمامی رویاها  
که در ویرانی لبخند باغ فسرده.

پرنده  
عریانی باغ را  
بی حس رویشی  
دید  
و اصالت باغ که فرو ریخته بود.



## جست و جو

در جست و جوي تو بودم  
از دیر

باز،  
در میان ابرهاي شکل گرفته روزهاي بهاري  
هر لحظه به شکلي در مي آمدي  
توفان ها  
که از راه مي رسيدند  
تصوير تو  
در پراکندگي ابرها

گم مي شد!

در جست و جوي تو بودم  
در بهار،  
وقتي که زمین شکاف بر مي داشت  
و گل هاي وحشي بيدار

به سوي

آفتاب

قد مي کشيدند.  
در هر گلي  
عطر متغيري داشتی!  
در جست و جوي تو بودم

درغروب

نخلستان جنوب،  
آنگاه که زمین،  
آخرین گرمي خورشید در تن،

به وصل دوباره صبح می نشست!  
در جست و جوی تو بودم

در دشت

های سراسر شقایق کردستان،  
که رنگ خون اول ماه مه بود!  
در جست و جوی تو بودم

در کویر

کرمان

و شب های پر ستاره اش،  
در شکاف های ترک خورده دشت های بلوچستان،  
و انتظار بارش بی دریغ

و جوانه

ای!

در جست و جوی تو بودم

در طلوع

سرخ،

و استواری قله سرکش البرز در پگاه  
و شکفتن گل ها  
و هماغوشی پروانه ها

بعد از پرواز

طولانی!

ترا نمی بینم

اما صدایت

موسیقی روح و روانم است.

ترا در بر نمی گیرم

اما بستر آرزوهایم

بوی تو به خود

گرفته است.

یک بلوغ دوباره

در سینه هایم ریشه

می دواند

و احساسی در من به وجود می آورد

که هرگز حس اش نکرده ام.

چیزی در من

شکاف بر می دارد،

و «من» را

با شتاب از من

به بیرون پرتاب می کند!

لبریز از یک بلوغ دوباره

خواهش با تو در آمیختن

یک نیاز!

ای آزادی!

ای آزادی!

ترا باز خواهم

یافت!

## انتظار

بر بلندي شب ايستاده ام

در آن

سوي کوه ها ،  
به افق سرخ زندگي

و دشت هاي پربار

چشم دوخته ام .  
من از سياهي شب

کنده شدم

— به

سان شب از روز —  
و انتظار برآمد .  
خورشيدني نو  
خورشيدني که بي دريغ  
گرمي بخشد .

من از حس بهار

و جوشش جوانه ها

سرشارم  
آشنايم به خيزش جنگل  
و ايستادگي سروهايش  
وقتي که تبر

از خون سبز درخت

باده مي نوشد  
و به خون جنگل

دندان تيز مي کند .

مي آيم  
از راهي دراز  
در يلدا شبي

سرد

و زمزمه هاي سحر را مي شنوم .  
مي آيم  
با كوله باري از درد مادرانم  
كوله باري به ارث مانده

وا گذاشته

بر دوشم  
از سياهي شب مي آيم .

اي رفيق!

اي همدرد!

مي آيم  
از ميان صورتك هاي هزار چهره  
از ميان قلب هاي چوبين  
از فضاي سرد و يخ زده

مي آيم!

فضايي كه چشم هاي آدم  
شيشه هاي بي رنگ را ماند  
كه زر و زور و تزوير

آن را رنگين

مي كند .  
من از آلودگي هاي اين شب سياه  
دامن خود را پاك مي كنم .

مي آيم از سر زمين قناري هاي در قفس  
محبوس  
از ماهي هاي سرخ

در تنگ بلور

از آدم هاي بزرگ

با قلب هاي كوچك

قلب هايي كه فقط براي خود مي زند  
و فضاي تنگ و كوچكي را گرم مي كند

مي آيم .

مي آيم

با كوله باري از درد

قلبي پر اميد

مرا درياب

اي دوست

اي همدرد!

مي خواهم

كوله بارم پر از شادي باشد

پر از

نان

پر از دوستي

آزادي

پر از برابري

به وسعت

بي کران

به بزرگي و حرمت زن

و به سنگيني مسئوليت انسان .

شانه هاي مان

توان آن را دارند

و دست هاي مان

توان آن را می یابند،  
برای تقسیم آن

به هر کس به اندازه

نیازش!

ایستگاه

هزار ترنم باران بر زبانم  
هزار خنده خورشید بر لب  
اندوهی به زیر پوست و

عصیان خلق

در درونم .

هزار بذر امید در قلبم  
فریادی در گلو  
و خون سرخ دوباره رویش

در

رگانم .

هزار پونه وحشی بر دامن  
هزار خوشه گندم در دستانم .

در جاده تاریخ

ایستگاه ضرورت

پیاده می شوم

و شمارش می کنم

لحظه سرخ موعود را!